



نامزدی فیسبوکی

"دلاور" که نه نامش با تنه و توشه اش همخوانی داشت و نه بخت و طالعش با زندگی اش همنوایی، از دست روزگار جو جو بود. از یک بندش می گرفتی از هزار جایش صدا می آمد. اول خو نمی دانم اشتباه خودش بود یا از والدۀ گرمی اش که حوصله اش در آن بی غم خانه سر رفته و در ماه هفتم مانند مهمان ناخوانده آمد و مزاحم خواب و آرامش مادر و پدر گردید.

دو سه روز بعد ملای مسجد را خواستند و موصوف به مجردی که از چیغ زدن در بیخ گوشش فارغ شد، نامش را ماند "دلاور".

"دلاور" همان طور که با جرأت و دلآوری پا به این دنیای پر جنجال گذاشت، اما دیگر بَری نکرد و کدام دلآوری خاصی از خود نشان داده نتوانست. یا به علت سوء تغذی، یا به خاطر جسم کوچکش مقصد در هر پنجسال سه سانتی قد کشید چنانچه در عنفوان جوانی درازی قدش به چیزی کم یک متر می رسید.

کوتاهی قد تنها دشمن خوشی هایش نبود، در کوچ و بیرون از خانه، کله کته اش هم توجه مزاقچیان و پوزه پرانان را جلب می کرد و هرکس بنا بر عرف و تعامل جاری و فرهنگ حاکم در کوچه، بالای تنه و توشه و سر بزرگ و بی مغزش پوزه می رفتند و خندۀ خود را چاق می کردند.

زمان همین طور در حرکت بود و همینکه وقت زن گرفتن دلاور فرا رسید، مشکلش چند مرتبه بیشتر از پیش شد. بوت های پدر و مادرش پوست پیاز شد، بیچاره ها سر به هر دری که زدند، دختر دار ها وقتی دیدند که برای "دلاور" خواستگار آمده، یکی گفت:

بروین یک جوان هم قد و جوک خودش را پیدا کنین،

دیگری گفت دختر ما خو بالای ما توتۀه نیس که به این خروس خَسکی بتیم،

و سومی از روی ریشخندی گفت: برای "دلاور خان" از کرۀ مریخ یک زن بگیرین، کسی در اینجه لیاقت او ره نداره !

به این ترتیب مدت ها گذشت و همه جوانهای هم سن و سالش زن گرفتند و صاحب زندگی شدند اما بخت "دلاور" همچنان بسته ماند.

یگانه کمالی که "دلاور" داشت این بود که کمی از چالاکي بهره داشت. بناءً به مشوره دوست نزدیکش "صدرو" که او هم مجرد و پشت زن سرگردان بود، تصمیم گرفتند دست به دامن تکنالوژی بزنند و "دلاور خان" از طریق فیسبوک خود را به مراد برساند. به این منظور فوراً شروع بکار نمود و یک صفحه جدید به نام مستعار برای خود باز کرد و تصویر شمع و پروانه را زینت بخش آن ساخت و از این طریق به فعالیت آغاز نمود.

چندی نگذشت که رفیق های فیسبوکی اش به دو نیم سه هزار نفر مرد و زن و بچه و دختر رسید. دیگر روز انتخاب دلداری "دلاور خان" فرا رسیده بود و طاقتش هم طاق. بعد از جست و جوی بسیار زیاد از میان آن همه دوست ها، دختری را زیر نظر گرفت که نام فیسبوکش «لاله صحرا» بود. این نام به مجردی که به چشم "دلاور" خورد، بالایش عاشق شد و دلش گواهی داد که همین دوشیزه بالاخره شریک زندگی اش خواهد شد.

صد دل را یک دل کرده در خانه مخصوص پیام ها رفت، آه و ناله ای از دل کشید، قطره اشکی از کنج چشم ریختند و با تقدیم یک دسته گل لاله عرض حال نمود و از بی قراری و عاشق پیشگی خود نکاتی چند نوشت. هنوز چند لحظه نگذشته بود که طالعهش پر کرد و جواب امیدوار کننده معشوقه هم با اندکی ناز و نزاکت مواصلت نمود.

مصروفیت دلنشینی برای دلاور پیدا شد و هر روز بلاناغه پیام می نوشت و پیام می گرفت. پس از مدت کمی از بس پیام داده بود و پیام گرفته بود، تقریباً "لاله" را در نزدیکی خود می دید و حتی صدای نفس هایش را هم می شنید. یک روز دل به دریا زد و خواهش دیدار معشوقه را نمود.

"لاله" هم که از تصادف روزگار در صدد پیدا کردن شریک زندگی بود، رد نکرد و قرار شان برین شد که همدیگر را در پیشروی سالون آرایشگاه در سرک ... ببینند. "دلاور خان" شب تا صبح به معشوقه و لحظه دیدار فکر کرد، فردای آن که دیگر به فلک تن نمی داد، لباس پاک و صفا بر تن کرد و از دوستش صدرو خواهش کرد که او را در پشت موتر سایکلش سوار کرده به دیدار معشوقه برساند.

هر قدر که موتر سایکل با رفتار ملایمش خود را به محل دیدار نزدیک می ساخت ضربان قلب "دلاور خان" را "صدرو" از پشت سر شنیده احساس می کرد، به حدی که "صدرو" را وارخطا ساخته بود. آن دو به مجردی که در جای معینه رسیدند، "لاله" را همراه با یک دوستش منتظر دیدند که برآستی مانند گل لاله با چهره گلابی اش قد برافراشته بود. این وفا به عهد لاله، "دلاور" را دلورتر ساخت. آنها که نمی دانستند از آن دو تا کدامش "لاله" و از این دو نفر کدام یکی "دلاور" است با رد و بدل نمودن چند لبخند و اشاره دل بردند و گرفتند و بالاخره بدون اینکه چیزی بگویند، از هم دور شدند.

شب وقتی دلاور خان فیسبوکش را باز کرد تا با یگانه معبودش راز و نیاز را آغاز و از وفایش ستایش کند، دید "لاله" پیامی فرستاده و در آن سر و صورت و زیبایی او را زیاد پسندیده اما در اخیر نوشته:

چرا تنها نیامدی؟ و آن خسته سنج را در پشت موتر سایکلت همراهی کجا بار کرده بودی؟

با دیدن این پیام "دلاور خان" به اشتباه "لاله" پی برد و دل نامرادش مانند کاسه چینی که بالای سنگ بیافتد شکست و در جوابش چنین نوشت:

عزیزم خودت هم باید تنها می آمدی آن شیشک را که در روز روشن آدم را زهره ترق می کنه، همراهیت کجا آورده بودی؟ رفیق بالایت قحط است؟...

همین دو پیام لاله صحرا و دلاور ما را از آسمان ها به زمین زد زیرا هر دوی شان فهمیدند که دلدادۀ شان را عوضی گرفته اند. همان بود که هر دوی شان فهمیدند که معاشقۀ با پیام ها بهتر بود از این دیدار نافرجام و نامیمون.

دو سه ماه بعد، "دلاور" در یک عروسی خبر شد و آن عروسی از رفیق دلاور، "صدرو" با همان دختر قد بلند دوست "لاله" بود. "لاله" و "دلاور" در این محفل به مجردی که با هم رو به رو شدند یکدیگر شانرا شناختند.

اما مدت ها بود که یک دیگر را از فیسبوک های شان کشیده بودند. ۲۰۱۷/۰۸/۲۴

(پایان)



